

تجربه ی نخستین مرگ



نوشته ای از چریک فدایی خلق مرضیه احمدی اسکونی

"نوبر"، دخترک یتیمی بود که با برادرش زندگی می کرد. او پدر و مادرش را به خاطر نمی آورد. اغنیا خیلی راحت فقرا را دست می اندازند و آن ها را خُل می نامند و نام هایی بر آن ها می نهند تا برای تحقیر دائم آنان زحمت زیادی نکشند. برادر "نوبر" را که کمی زبانش می گرفت و به اصطلاح شیرین بود "اکل" صدا می کردند. او از همان ابتدا پسر زحمت کشی بود و هم چنان زحمتکش هم باقی ماند. آخرین سال هائی که در شهرکم بودم او زندگی اش را از راه باربری می گذرانید و صاحب دو بچه بود. من نسبت به او بیش از رؤسای فرمایشی ام احترام احساس می کردم و خودش نیز، از این احترام باخبر بود. در سال های اخیر پسر کوچک او ضمن صحبت با پسری هم سن و سال خودش که بچه ی یک مهندس بود، گفته بود که آرزو دارد وقتی که بزرگ شد معلم بشود و بچه مهندس گفته بیخود این فکرها را نکن، پدرت حمال، تو هم حمال خواهی شد. این دو کودک پنج ساله بودند، اما ارزش های مرسوم جامعه به خوبی به آن کودک خرده بورژوا مفهوم اختلاف طبقاتی را آموخته بود.

از ماجرا پرت افتادم، ولی گویا ضرورتی وجود داشت که قصه را به این جا کشانید من هم قلم را رها کردم. از "نوبر" می گفتم، "نوبر" طاهره و طاهره گویه و مرضیه جلال یک سری از رفقای من بودند که کنار خانه ی بابابزرگم خانه داشتند و من هر بار که با رفقای کنار خانه ی مان قهر بودم یا در خانه می پلکیدم، به سراغ آن ها می رفتم. محل بازی ما میدانچه ی "ملا گنجی" بود خانه نوبر در همان میدانچه بود. من نمی دانم چرا نام آن جا "ملا گنجی" بود ولی برای بچه ها سه گنج واقعی داشت.

اول گوشه ای از میدانچه که مردم آشغال هایشان را در آن جا می ریختند و ما درون آن ها کلی چیزهای به درد بخور از میخ و سیخ و چرخ و غیره می یافتیم، دوم درخت توت بزرگی که میراث بچه ها بیچه بود و هنوز هم هست و سوم درخت نارون بزرگی که گلبرگ هایش را در بهار می چیدیم.

نوبر دست هایش ترک خورده تر از من بود و گونه هایش از چرک گیره بسته بود. موهایش هیچ وقت شانیه به خود نمی دید، پیراهن و تنبانش به یک اندازه پاره پاره بودند، موهایش پر از شپش و رشک بود، او مادر نداشت از این رو بیش از همه ی ما ناتمیز بود. من آرزو داشتم خانه ی "نوبر" را از نزدیک ببینم، یک روز این شانس روی آورد، از در که گذشتیم به یک مطبخ فرو ریخته ی بزرگ با دیوارها و تیرهای دود زده رسیدیم، گوشه ی سقفش فرو ریخته بود از دیوار شکسته ی مطبخ هم به اتاق راه بود، کف اتاق هیچ چیز نداشت، در یک گوشه ی اتاق کرسی این جا و آن جا بیرون ریخته بود، زیرش هم مشتی چادرشب وصله پینه دار شندره پهن شده بود. این اولین کرسی ی این جوری بود که می دیدم، کرسی ی ما تمیز و خوب بود، گوشه ی اتاق گنجینه ای از چیزهائی که توی آشغال دونی پیدا کرده بودیم جمع شده بود، حق هم همین بود، نوبر همیشه توی آشغال ها پرسه می زد و برای این کار بیش از همه ی ما وقت گیر می آورد. چرا که هیچ وقت مادر یا خواهر بزرگ تر یا کسی پیدا نمی شد که بیخودی او را صدا بزند و مزاحمش بشود و راستش ما بچه ها همه مان از این بابت به او غبطه می خوردیم.

اول از همه به ور رفتن با آن ها پرداختیم، من یک چرخ کوچک آهنی را از میان تمام اسباب بازی های او پسندیدم و پنهان نکردم که از آن بسیار خوشم آمده، به نوبر گفتم اینو میدی به من؟ و او بی درنگ گفت: مال تو باشه وردار.

من با این مسأله ی شگفت زده روبه رو شدم، زیرا وقتی مقایسه کردم دیدم اگر او چیزی از اسباب بازی های مرا می پسندید هرگز به این راحتی به او نمی دادم. آن روز این برایم مسأله ی بزرگی شد. خود را مودی و بخیل و حریص احساس کردم، چرا که قادر به تحلیل علت این خصلت خود نبودم، بعدها متوجه شدم که دلیل این خوی من هیچیک از آن هائی نیست که گفتم. من در یک خانواده ی خرده بورژوا بزرگ می شدم. مالکیت خصوصی بر همه چیز سفارش و تأکید می شد. خانه ی ما، حیاط ما، باغ ما و این خواه ناخواه شامل خنزر و پنزرهای من هم می شد، در حالی که نوبر حتا پدر و مادر هم نداشت که بگوید: پدر و مادر من، یا آن ها بگویند: دختر من. به او هیچ وقت مادرش نگفته بود: مواظب باش عروسک هایت را رفقایت نذرند، اما مادر من از این حرف ها زیاد زده بود. به او نگفته بودند چیزهائیت را به دیگران نده و از این یاوه ها که از همان ابتدا اندیشه ی آدم را چرک و آلوده می کند. در همان حالی که داشتیم با خرت و پرت های "نوبر" ور می رفتیم ناگهان او دهانش را کیپ بست و یک دستش را نیز روی لب هایش گذاشت و با دست دیگرش و صداهائی که از دهان بسته اش در می آورد به من فهماند که دهانم را ببندم. من به درستی معنی ی این کار را نمی دانستم ولی حرکات او به حدی جدی بود که مرا وادار کرد حرف او را بپذیرم. بعد "نوبر" با دستش اشاره به کنار دیوار کرد آن جا هزارپای درازی در حرکت بود، من از جا پریدم از دیدنش چندشم می شد، حتا می ترسیدم، از دیوار فاصله گرفتم، خواستم به "نوبر" بگویم که او هم کنار بیاید که او دهان بسته "اوم، اوم" راه انداخت و این صدا به من فهماند که به هیچ وجه دهانم را باز نکنم. مدتی به همان حال باقی ماندیم. هزارپا بی اعتنا راه خود را کشید و رفت و توی سوراخ دیگری ناپدید شد. "نوبر" لبهائیش را گشود:

- مگه تو نمی دونی؟

- چی رو

- این که اگه هزارپا دندون های آدمو بشماره، آدم می میره؟

- نه!

- آره، مگه ندیدی من دهنمو زود بستم.

ترس برم داشت، آیا در آن چند لحظه ای که من هزارپا را ندیده بودم هزارپا دندان هایم را نشمرده بود؟

- نوبر می گم که، اگه هزارپا دندون های آدمو بشماره، آدم زودی می میره؟

- آره، شاید هم شب بمیره ...

ترس همه ی وجودم را پر کرد: کاشکی خونه ی نوبر نمی اومدم. با خودم فکر می کرد:

- من دیگه میرم.

- کجا میری، بیا بنشینیم زیر کرسی.

- اگه باز هم هزارپا اومد ...

- نه دیگه نمیاد رفت، - از کجا میدونی؟

- میدونم دیگه، هر روز میاد.

بعد دست مرا گرفت و به طرف کرسی کشید. هر دو از سرما کبود شده بودیم و میلرزیدیم.

به هر حال زیر کرسی رفتیم اما کرسی گرمای بسیار کمی داشت. من می دانستم که همسایه ها از جمله خاله ی من از بابت غذا و آتش و غیره به آن ها می رسند. "اکل" برای متقال بافی دوک می رشت و از این رو فقط شبها برای خوابیدن به خانه می آمد، از او پرسیدم: نوبر کی طرف بالای کرسیتون می شینه؟ (طرف بالای کرسی سرفقلی ی خاصی داشت و همیشه متعلق به بزرگ تر خانواده بود از این رو دلخواه بچه ها محسوب می شد) - هیشکی، کی میخواد بشینه؟ کرسی ی ما طرف بالاش کجا بوده، اگه اون طرف دیوار رو میگی، آن جا "اکل" می شینه، هروقت هم او نبود من.

- خوش به حالت!

- چرا خوش به حالم؟

- خونه ی ما طرف بالا همیشه داداشم می شینه (به پدرم داداش می گفتم). یک طرف هم مال آباجیمه (به ننه ام می گفتم آباجی). اون ها پشتشون متکا میذارن. دو طرف دیگرش هم متکا نداره، دو تا خواهرام می شینن. من یا روی کرسی می شینم یا پهلوی خواهرام. اما اونها هر وقت دلشون خواست منو ویشگون می گیرن و بیرون می کنن، میگن این جا مال ماست. "نوبر" با منگی به من نگاه می کرد، گوئی معنی ی حرف هایم را نمی فهمید، حق هم داشت. گفتم که او در خانه اش با "مال من"، مال تو" بیگانه بود. این حرف ها را از کوچه به فراوانی می شنید، اما گوئی محیط خانواده گی ی سراپا سرشار از مالکیت خصوصی، بیشتر اندیشه ی آدم را حقیر و تنگ می کند. خوب بیاد می آورم که چگونه حتا به کرسی ی پر شندره ی "نوبر" چشم طمع دوخته بودم. شک ندارم که اگر یک طرف خالی ی کرسی هم مثل آن چرخ آهنی بردنی بود، بی هیچ درنگی کولش کرده و به خانه مان می بردم. گوئی چشمان من تمام آن چه را که "نوبر" نداشت به دشواری می دید و همه ی آن چه را که داشت به آسانی تشخیص می داد و هوس و طلب داشتن آن ها را در دلم پر می کرد، بعدها گرچه از یاد این احساس شرمنده می شدم و هنوز هم می شوم بعدها بسیار از این گونه صحنه ها دیدم که داراترها چگونه برای تملک اندک فقرا حرص می زنند. و بعدها که آگاه تر شدم دریافتم که اصلاً زیربنای جهان طبقاتی همین است.

- کرسی تون خیلی سرده؟

- نه همچنین هم سرد نیست، خیلی بهتر از بیرونه، دیروز همسایمون نون می پختند، از تنورشون آتش آورد و به کرسیمون ریخت و دیگه کسی آتش نیاورده، من خواستم حرف نوبر را باور کنم اما تنم خیلی می لرزید و نمی شد که باور کنم خیلی بهتر از بیرون باشه. ترس هزارپا هم هنوز در جانم بود، دیگر صبر نکردم نوبر برایم حرف بزند، به خان مان رفتم، فکر هزارپا لحظه ای آرامم نمی گذاشت. شب برف سنگینی آمد. بیرون خیلی سرد بود اما نصف شب که بیدار شدم از زور گرمای کرسی عرق کرده بود، بی اختیار یاد نوبر افتادم، کرسی ی آن ها سرد بود حتا اگر چه نوبر خودش باور می کرد که خیلی بهتر از بیرون است. تا دو روز برفی که از پشت بام ها به کوچه ریخته بودند آن چنان زیاد بود و سرما چنان بیداد می کرد که من نتوانستم به ملا گنجی بروم. روز سوم که رفتم خاله ام را دیدم با همسایه شان "دلارام" صحبت می کرد و خیلی بی تفاوت می گفت:

- خلاص شد باجی، از تو خونه موندن تنها، دختر هم که بود، فردا که هزارتا بلا سرش می اومد "اکل" هم راحت شد، پسره هر جا که شد میتونه گلیمش رو از آب بیرون بکشه...

من بو بردم که اتفاق بدی برای نوبر افتاده، قبلاً هم خیلی دیده بودم وقتی کسی می میرد، اگر اعیان بود حتا اگر پیر هم بود خاله ام، مادرم یا زن های دیگر به سینه شان می کوبیدند و می گفتند آخ بیچاره، چرا مرد...؟ خدا رحمتش کنه...

اما اگر فقیر بود، اگر جوان هم می بود با بی تفاوتی ی شگفت انگیز می گفتند:

- خلاص شد!

و حالا هم حرف راحت شدن " اکل " بود و خلاص شدن دختری که نمی توانست جز " نوبر " باشد.

دلارام گفت: مونده بامون همسایه ها، هر کس به دیگری امید شده، در این دو روزه کسی نرفته بهشون سر بزنه، زیر لحاف چارچنگول خشک شده بود.

- دیروز " اکل " گفت که سرما خورده، من می خواستم عصر برم که مهمون اومد، دیگه نشد برم، قربون خدا برم، میگم آخه قربون مصلحتت برم، طفل معصوم را چرا به دنیا آوردی و چرا بردی و با یک انگشت قدش، همیشه دربدری و تنهائی کشید. از زندگی چی دید؟

- ما چه میدونیم باجی، لابد مصلحت این طور بود دیگه.

- البته، پس چی، هیچ کار خدا بدون مصلحت نیست. ولی ما بنده ها کوریم، نمی بینیم.

من حرف هایم را قاطی ی حرف هایشان کردم:

- خاله، نوبر مرده؟

- آره، تو چرا این جا وایستاده بودی برو، بدو بکپ تو کرسی، سرما می خوری، یالا، اون هم سرما خورد دیگه...

من سلانه سلانه به طرف کرسی می رفتم، تلخی ی اولین مرگ را تجربه می کردم، زحمتی نداشت بفهمم نوبر چرا مرده. مگر می شد سرما در عرض دو شبانه روز یک آدم سالم را بکشد. چنین چیزی در فکر نمی گنجید. خاله ام، دلارام و هیچ کس نمی دانست، فقط من علت مرگ نوبر را می دانستم. لابد خوابش برده و دهانش باز مانده، هزارپا دندان هایش را شمرده و او مرده است، همین.

هیچ کس جز من این راز را نمی دانست و من هم هرگز آن را به کسی نگفتم تا حالا که به تو می گویم.

